داستان

دوستانی که مایل به انتشار داستان و شعر اعم از ترجمه یا تالیف هستند می‌توانند آثار خود را از طریق ایمیل rasool_abadian1346@yahoo.com با از طریق کانال تلگرامی @rasool_abadian ارسال کنند.

ملاقات دوباره

آیزاک بشویس سینگر

ترجمه: بهار سرلک

تلفن زنگ خورد و دکتر مکس گریتزر بیدار شد. ساعت روی میزعسلی یک ربع به هشت را نشان می‌داد. زیرلب گفت: «کی صبح به این زودی زنگ زده؟» گوشی را برداشت و صدای زنی از آن طرف خط گفت: «دکتر گریتزر، عذر می‌خواهم این ساعت تماس گرفتم. لیزا نستلینگ مرد.»

«خدایا!»

«امروز ساعت یازده مراسمه. فکر کردم شاید بخواهید بدونید.»

«حق با شماست. ممنون. ممنون. لیزا نستلینگ نقش پررنگی تو زندگی من داشت. می‌تونم بپرسم با کی صحبت می‌کنم؟»

«مهم نیست. من و لیزا بعد از جدایی‌تون با هم دوست شدیم. مراسم ختم توی سالن تشییع جنازه گاتگستالت برگزار می‌شه. آدرس را می‌دونید؟»

«بله، مرسی.»

زن گوشی را گذاشت.

دکتر گریتزر مدتی آرام دراز کشید. پس لیزا مرده است. دوازده سال از جدایی آنها می‌گذشت. او عشق زندگی‌اش بود. عمر زندگی مشترک‌شان به پانزده سال می‌رسید- نه، پانزده سال نه، سیزده سال. دو سال آخر فقط به سوءتفاهم و دعوامرافعه گذشت، با کلی دیوانه‌بازی، در واقع این کلمات توانایی توصیف آن را ندارد. همان نیرویی که این عشق را ساخت، خودش هم از ریشه خشکاندش. پس از جدایی، دکتر گریتزر و لیزا نستلینگ هرگز همدیگر را ندیدند. حتی نمی‌دانست لیزا هنوز ساکن نیویورک است.

دکتر گریتزر آنقدر از این خبر بد بهم ریخته شد که یادش نمی‌آید آن روز صبح چطور لباس پوشید و سر از مراسم ختم درآورد. وقتی رسید، ساعت توی خیابان بیست‌وپنج دقیقه به ۹ را نشان می‌داد. در را باز کرد. پذیرش گفت زود رسیده است. مراسم تا یازده شروع نمی‌شود.

مکس گریتزر پرسید: «امکانش هست ببینمش؟ من یکی از دوستان نزدیکشم و...»

«بگذارید ببینم آماده‌اس.» دخترک پشت دری ناپدید شد.

دکتر گریتزر منظورش را فهمید. قبل از اینکه مرده را نشان خانواده‌اش و مهمانان ختم بدهند آراسته‌اش می‌کنند.

دخترک خیلی زود برگشت و گفت: «آماده‌اس. طبقه چهارم، اتاق سه.»

مردی که کت‌وشلوار مشکی به تن کرده بود او را با آسانسور بالا برد و در اتاق شماره ۳ را باز کرد. لیزا در تابوت خوابیده بود. صورتش را با تور پوشانده بودند. دکتر گریتزر او را شناخت چون می‌دانست در آن تابوت خوابیده است. موهای مشکی‌اش از رنگ شدن زیاد خشک شده بود. گونه‌هایش را سرخاب زده بودند و چروک‌های دور چشمش را زیر آرایش مخفی کرده بودند. روی لب‌های قرمز شده‌اش نشانه‌ای از لبخند بود. مکس گریتزر مانده بود که این لبخند را چطور درست کرده‌اند؟ یک بار لیزا به او تهمت ماشینی بودن زده بود، رباتی که هیچ احساسی ندارد. در آن زمان این تهمت اشتباه بود اما حالا به طرز عجیبی واقعیت به نظر می‌رسید. دکتر گریتزر نه افسرده شد، نه ترسید.

در اتاق باز شد و زنی وارد شد که شباهت وهم‌آلودی به لیزا داشت. مکس توی دلش گفت: «خواهرش بلاست.» لیزا از خواهر کوچک‌ترش که در کالیفرنیا زندگی می‌کرد حرف‌هایی زده بود اما دکتر گریتزر هرگز او را ندیده‌بود. دکتر کنار رفت تا زن به تابوت نزدیک شود. اگر زن زیر گریه می‌زد دکتر گریتزر آنقدر نزدیکش ایستاده بود تا آرامش کند. زن احساسات ویژه‌ای بروز نداد و دکتر تصمیم گرفت او را با خواهرش تنها بگذارد اما به ذهنش رسید که ممکن است از تنها ماندن با جنازه، حتی جنازه خواهرش، زهره‌ترک شود.

بعد از چند لحظه، زن برگشت و گفت: «بله، خودشه.»

مکس گریتزر فقط برای اینکه حرفی زده باشد، گفت: «انتظار داشتم با هواپیما از کالیفرنیا بیایی.»

«از کالیفرنیا؟»

خواهرت گاهی از تو حرف می‌زد. اسمم مکس گریتزره.»

زن ساکت ایستاد و ظاهرا حرف‌های او را حلاجی می‌کرد. بعد گفت: «اشتباه می‌کنی.»

«اشتباه می‌کنم؟ تو خواهرش بلا نیستی؟»

«نمی‌دونی مکس گریتزر مرده؟ آگهی درگذشتش را روزنامه‌ها چاپ کردند.»

مکس گریتزر سعی کرد لبخند بزند. «لابد یک مکس گریتزر دیگر بوده.» لحظه‌ای که این کلمات را ادا می‌کرد، حقیقت دستگیرش شد: او و لیزا هر دو مرده بودند؛ زنی که با او حرف زد بلا نبود بلکه خود لیزا بود. حالا فهمید که اگر زنده بود داشت از غم‌وغصه به خودش می‌لرزید. فقط کسی که در آن سوی زندگی قرار دارد می‌تواند مرگ کسی را که زمانی عاشقش بوده با چنین بی‌تفاوتی‌ای بپذیرد. از خودش می‌پرسید چیزی که تجربه‌اش می‌کند جاودانگی روح است. اگر می‌توانست حتما حالا می‌خندید اما توهم جسم رخت بربسته بود؛ او و لیزا دیگر مادی نبودند. با این وجود هر دو حضور داشتند. بدون صدایی پرسید: «امکانش هست؟»

شنید که لیزا با آن شیوه هوشمندانه‌اش گفت: «اگر این‌جوری باشه، باید امکانش هم باشه.» در ادامه گفت: «محض اطلاع شما، اینجا هم جسد شما خوابیده.»

«چطوری اتفاق افتاد؟ دیشب وقتی خوابیدم یک آدم سالم بودم.»

«دیشب نبود و تو هم سالم نبودی. یکم فراموشی تو این روند دخالت داره. برای من دیروز اتفاق افتاد و در نتیجه...»

«حمله قلبی بهم دست داد؟»

«شاید.»

دکتر پرسید: «چه اتفاقی برای «تو» افتاد؟»

لیزا گفت: «برای من، همه‌چیز خیلی طول و تفصیل داشت. در هر حال، چطور خبر مرگم را شنیدی؟»

«گمان می‌کردم توی تختم دراز کشیدم. یک ربع به هشت تلفن زنگ خورد و زنی بهم خبر را گفت. اسمش را هم نگفت.»

«یک ربع به هشت، قبلش جسدت را آورده بودند. می‌خوای یک نگاه به خودت بیندازی؟ من دیدمت. توی اتاق پنجی. یک مرد «کراساوتز» ازت ساختند.»

سال‌ها بود کلمه کراساوتز را نشنیده بود. یعنی مرد خوش‌قیافه. لیزازاده روسیه بود و گه‌گاه این کلمه را می‌گفت.

«نه. کنجکاو نیستم.»

کلیسا ساکت بود. پدر روحانی تمیز و اصلاح‌کرده‌ای که موهای فرفری داشت و کراواتی پرزرق‌وبرق زده بود از لیزا می‌گفت: «او به معنای حقیقی کلمه زن روشنفکری بود. وقتی به امریکا آمد، کل روز را در فروشگاه کار می‌کرد و شب‌ها می‌رفت کالج. بعد هم با نمره‌های ممتاز فارغ‌التحصیل شد. شانس نیاورد و یک سری اتفاق‌های غیرقابل کنترل افتاد؛ اما او همچنان یک خانوم با کمالات باقی ماند.»

لیزا پرسید: «تو تمام عمرم این مرد را ندیده بودم. چطوری اینها را فهمیده؟»

گریتزر گفت: «خانواده‌ات استخدامش کردند و اینها را بهش گفته‌اند.»

«از این تعریف و تمجیدهای غیر کارشناسانه حالم بهم می‌خورد.»

مکس گریتزر پرسید: «دوست داشتی کجا بروی؟»

«شاید به مراسم تو.»

«مطلقا نه.»

لیزا پرسید: «این چه وضعیتیه؟ من همه چی را دیدم. همه را شناختم. او عمه‌ام ریزله. پشت سرش دختر خاله‌ام بکی نشسته. یک بار هم تو را بهش معرفی کردم.»

«آره، درسته.»

«نصف این کلیسا خالیه. حقمه، چون منم ختم کسی نمی‌رفتم. مطمئنم کلیسا برای تو پر می‌شه. می‌خوای صبر کنیم و ببینیم؟»

«یک ذره هم علاقه ندارم بدونم.»

پدر روحانی حرف‌هایش را تمام کرد و مراسم شروع شد: «خداوند رحیم است.» خواندنش بیشتر شبیه زار زدن بود و لیزا گفت: «پدرم هم چنین عزایی نمی‌گرفت.»

«اشک‌های پولکی.»

لیزا گفت: «دیگر کافیه برام. بریم.»

آنها از مراسم ختم به خیابان روانه شدند. آنجا، سه لیموزین پشت نعش‌کش ایستاده بود. یکی از راننده‌ها موز می‌خورد.

لیزا پرسید: «به همین می‌گن مرگ؟ همان شهر، همان خیابان‌ها، همان فروشگاه‌ها. من هم همانم.»

«بله، اما بدون جسم.»

«پس من چی‌ام الان؟ یک روح؟»

مکس گریتزر گفت: «واقعا نمی‌دونم چی بهت بگم. گرسنه نیستی؟»

«گرسنه؟ نه.»

«تشنه؟»

«نه. نه. به این علائم چی می‌گی؟»

مکس گریتزر گفت: «باورنکردنی، پوچ، خرافاتی‌ترین موهومات عوامانه درست از آب درآمدند.»

«در این مقطع احتمال هر چیزی هست.»

«بعد از دفن، تو آسمان ما را به دادگاهی احضار می‌کنند و به خاطر اعمال‌مون حساب پس می‌دیم؟»

«حتی این هم می‌شه.»

«چطوره که ما با همیم؟»

«لطفا دیگر سوال نپرس. من هم مثل تو چیزی نمی‌دونم.»

«یعنی آن همه کارهای فلسفی که خوندی و نوشتی یک دروغ بزرگ بود؟»

«بدتر؛ چرندیات محض.»

در این وقت، چهار نعش‌کش تابوت لیزا را برداشتند. تاج‌گلی بالای آن بود که نوشته‌ای با حروف طلایی روی آن بود: «به لیزای فراموش‌نشدنی که در خاطرات دوست‌داشتنی‌مان است.»

لیزا پرسید: «این تاج‌گل کیه؟» و خودش جواب داد: «برای این خساست به خرج نداده.»

مکس گریتزر پرسید: «دوست داری باهاشون بری قبرستون؟»

لیزا به صدای درونش گوش کرد. هیچ چیز نمی‌خواست. چه حالت غریبی، یک آرزو هم نداشت. به خاطر می‌آورد که تمام این سال‌ها، اراده‌اش، تمایلاتش، ترس‌هایش او را بی‌وقفه زجر دادند. رویاهایش سرشار از نومیدی، وجد بی‌حدوحصر و شوروحال‌های مهارنشدنی بود. بیش از هر مصیبت دیگری، از روز آخر بیم داشت، وقتی همه‌چیز رو به خاموشی می‌رفت و تاریکی قبر را دربرمی‌گرفت اما او حالا گذشته را به خاطر می‌آورد و مکس گریتزر بار دیگر با او بود. لیزا به او گفت: «فکر می‌کردم آخر داستان دراماتیک‌تر باشه.»

مکس گریتزر گفت: «باورم نمی‌شه این آخر داستان باشه. شاید گذری میان دو هستی باشه.»

«اگر اینطوری باشه، چقدر طول می‌کشه؟»

«از آنجایی که زمان اعتباری ندارد، طول زمان بی‌معناست.»

لیزا گفت: «خب پس، تو با همون معماها و تناقض‌ها مانده‌ای. بیا، اگر نمی‌خوای عزادارای‌ات را ببینی نمی‌شه اینجا بمونیم.»

«کجا باید بریم؟»

«تو راهنما شو.»

مکس گریتزر دست خیالی او را گرفت و بدون هدفی، بدون مقصدی بالا رفتند. مثل وقتی که سوار هواپیما می‌شوند به زمین نگاه کردند و شهرها، رودخانه‌ها، زمین‌ها و دریاچه‌ها را دیدند؛ همه‌چیز را غیر از بشر.

لیزا پرسید: «چیزی گفتی؟»

و مکس گریتزر جواب داد: «حالا که از همه توهماتم رها شدم، جاودانگی عالیه.»

ادامه از صفحه اول

نگران، ناامید، خسته

در ادامه پرسیده شده که آیا این نگرانی در آینده کمتر می‌شود یا بیشتر یا همین طور می‌ماند؟ فقط ۶ درصد اظهار داشته‌اند که کمتر می‌شود، ۸۵ درصد گفته‌اند بیشتر و ۹ درصد هم اظهار داشته‌اند همین طور می‌ماند. متاسفانه باید گفت که این پاسخ‌ها در نگرانی‌هایی که به امور شخصی برمی‌گردد خوشبینانه‌تر است و در اموری که خارج از اراده فردی است بسیار بدبینانه‌تر. ناامیدی رویه دیگر این نگرانی است که بازتاب آن را در این نحوه پاسخگویی شاهد هستیم. مردمی ناامید که انتظار آینده‌ای خوب را ندارند. خسته‌ایم. این خستگی پس از انتخابات سال گذشته نمود بیشتری یافت. آخرین بار که مردم به پای صندوق رای آمدند امید بسیار داشتند که تغییری جدی در رویه‌ها و سیاست‌ها روی می‌دهد ولی وقتی می‌بینند که چیزی تغییر نکرده خسته شده‌اند. آنها از اینکه هر بار تلاش می‌کنند و در پای صندوق خواست‌شان را بیان می‌کنند ولی نادیده گرفته می‌شود، خسته شده‌اند. حالا به هر بهانه بزرگ و کوچکی، موجه و غیرموجه به خیابان‌ها می‌آیند و اعتراض می‌کنند. گویی صندوق رای را دیگر آخرین راه نمی‌دانند. گویی که حضور در این انتخابات را به مثابه عبور از آخرین گردنه برای رسیدن به مقصد می‌دانستند؛ تا تمام خستگی راه از تن خارج شود، ولی معلوم شد که این نه گردنه پایانی که حرکت روی دایره است و در روی دایره هرچه سریع‌تر حرکت کنیم تا از نقطه موجود دور شویم، سریع‌تر به آن نزدیک خواهیم شد. با وجود این همچنان یک نقطه روشن هست. اتفاق نظر نسبی در وجود نگرانی درباره آینده و اینکه ادامه مسیر فعلی و گذشته دیگر ممکن نیست. واقعیت این است که به نظر بنده مساله امروز ایران، هیچ راه‌حل جزیی و فنی ندارد. در سطح هیچ یک از قوا نیست و باید در سطح ملی حل شود. باید در نگاه به جامعه و رابطه قدرت و مردم اصلاح اساسی صورت گیرد. باید ضمن به رسمیت شناختن همه نگرش‌ها و گرایش‌های موجود در جامعه، به بازسازی قدرتِ مردم، همت گماشت و روح امید را در این کالبد خسته و ناامید دمید. به عنوان یک فعال رسانه‌ای معتقدم که اولین جایی که چنین اصلاحی باید بازتاب پیدا کند، در رسانه است. وضعیت امروز رسانه در ایران بسیار خطرناک و حتی تهدیدی علیه امنیت ملی است. از یک سو با رسانه‌های رسمی مواجه هستیم که فاقد استقلال و اثرگذاری هستند و از سوی دیگر با شبکه‌های اجتماعی مواجهیم که هیچ حد و مرز اخلاقی و حرفه‌ای و قانونی بر آنها حاکم نیست؛ و این دو وضعیت به ظاهر متناقض، در اصل دو روی یک سکه هستند. امروز فضای رسانه‌ای از ارکان دفاع از امنیت ملی است. اگر فضای رسانه‌ای ملی به شکلی که الان هست ادامه پیدا کند به رقابت بین‌المللی رسانه‌ای می‌بازیم همچنان که پیش از این باخته‌ایم و این باخت رسانه‌ای به زیان امنیت ملی است.

مقدمه لازم برای مبارزه با تبعیض و فساد در کشور که متاسفانه نظام‌مند نیز شده است، در اصلاح نظام رسانه‌ای است. برخلاف تصور ساده‌انگارانه نزد برخی افراد؛ تفوق سیاسی و روانی نظام‌های توسعه‌یافته، در درجه اول محصول قدرت اقتصادی و نظامی برتر آنها نیست، بلکه محصول قدرت و اثرگذاری نظام رسانه‌ای آنها است. نظام رسانه‌ای کارآمد در جهان امروز، هیچ تناسبی با نگرش موجود و «بوق‌واره» ما به رسانه ندارد. ۳۰ سال پیش در ابتدای مقدمه‌ای که بر یک پژوهش درباره رسانه‌ها انجام شده بود، نوشتم که در ایران هیچ پدیده مدرنی به اندازه رسانه، به صورت سنتی مورد بهره‌برداری قرار نمی‌گیرد. امروز تشت این نحوه رفتار نابخردانه از بام رسانه، بر زمین جامعه افتاده است. با وجود همه اینها باید امید داشت، چرا که محکوم به امید هستیم، مبادا بعداً پشیمان شویم که اگر امیدمان را از دست نمی‌دادیم، به مقصد می‌رسیدیم. فرج بعد از شدت روزنه امید ماست پنجره آن را بر خودمان نبندیم.

اعتماد نیاز ضروری جامعه

من به «اعتماد» به چشم فرزند عزیزی نگاه می‌کنم که در برابر دیدگانم قد کشیده، رشد کرده، بالنده شده، به بلوغ رسیده و رفته رفته مستقل شده و روی پای خود ایستاده. برای اینکه اعتماد به اینجا برسد، من و دوستانم کم زحمت نکشیدیم. ایضا کم خون دل نخوردیم. نمی‌خواهم ذکر مصیبت کنم و از روزهای صعب بگویم. ما روزهای صعبی را از سر گذراندیم که اگر خود به دست خود در روزنامه را می‌بستیم و عامدا و عالما زنده به گورش می‌کردیم، کسی ملامت‌مان نمی‌کرد. حتی دوستانی از سر شفقت به من می‌گفتند به جای اینکه با این هزینه هنگفت مادی و معنوی برای خودت دردسر بخری و دوستانت را گرفتار کنی، بهتر است که داوطلبانه کرکره روزنامه را پایین بکشی، سرمایه‌ات را توی بانک بگذاری و آسوده خاطر زندگی کنی... اما مگر به همین سادگی است. آنهایی که این حرف را می‌زدند، هیچ وقت به دست خود نهادی را پایه نریخته‌اند و در تولد موسسه‌ای فرهنگی کاری نکرده‌اند. روزنامه درآوردن — به خصوص در بخش خصوصی — بی‌شباهت به باغبانی نیست. دانه‌ای می‌کارید و پس از مدتی گویی از هیچ نهالی سر از خاک برمی‌آورد و رفته رفته قد می‌کشد تا سرانجام درختی تناور و سایه گستر شود و به اذن خدا میوه دهد. خداوند در قرآن مجید کلمه طیبه را به شجره طیبه مثال زده است. اصلها ثابت و فرعها فی السماء... روزنامه ما هم اگر از کلمه طیبه بهره‌ای داشته باشد و اگر در خاک تاریخ و جغرافیا و اعتقادات این مرز و بوم ریشه دوانده باشد، می‌توان امید بست که در آسمان جامعه و فرهنگ شاخه بگسترد و میوه‌های شیرین و آبدار و مقوی بدهد و خلایق را بهره‌های فراوان برساند. اگر با کلمه طیبه — خدایی نکرده — بی‌تناسب باشد، دیری نخواهد پایید و مانند هزاران کتاب و مجله و روزنامه‌ای که از یادها رفتند و تاثیر خیری نگذاشتند، از بین می‌رود و اصل و فرعش فراموش می‌شود. منظور اینکه حالا که به «اعتماد» نگاه می‌کنم خستگی‌ام در می‌رود؛ می‌بینم این درخت هفده ساله به آن همه سختی‌ها می‌ارزد. کافی است در سایه‌سارش دمی بیاساییم، با برادری و مهربانی با یکدیگر گفت‌وگو کنیم و به کمک شاخ و برگ‌هایی که این درخت در آسمان دوانده خبرهای جدی و مهم و بعضا سرنوشت‌ساز را پیگیری کنیم تا در یک چشم به هم زدن همه آن تلخی‌ها و مصیبت‌ها فراموش شوند و شیرینی و مهر جای‌شان را بگیرند. ما برای ثروت و قدرت که زیر بار گران روزنامه نرفتیم. ما از سر دردمندی و مبتنی بر تعهدی که به انقلاب و کشور داشتیم به «اعتماد» رو آوردیم. از اتفاق این روزها بیش از هر زمان دیگری بر عارف و عامی آشکار شده است که «اعتماد» مهم‌ترین نیاز مناسبات کشور است. هم مردم باید به دولت اعتماد کنند و هم دولت باید مردم را معتمد خویش بداند. همچنین آحاد مسوولان و افراد جامعه نیز اگر به هر دلیلی نتوانند به هم اعتماد کنند خیلی زود با سر به دیوار سوءتفاهم و ناامیدی و افسردگی می‌خورند. اعتماد نیاز ضروری جامعه است و بی‌اعتماد هیچ کاری پیش نمی‌رود. ما باید بتوانیم به هموطنان‌مان اعتماد کنیم و به پاکدستی و کاردانی و خیرخواهی مسوولان مطمئن باشیم. ان‌شاءالله. اعتماد اما شعار و تعارف و تشریفات نیست با حلواحلوا گفتن دهن شیرین نمی‌شود، با تکرار اعتماد هم مسوولان و جامعه به یکدیگر اعتماد نمی‌کنند. اعتماد مبتنی بر مشترکات است. مبتنی بر حفظ منافع و دوری از مضار است. مهمتر از آن مبتنی بر عهد و پیمان است. به یک اعتبار انقلاب اسلامی نیز تجدید عهد است با عدالتخواهان و آزادگان و ظلم‌ستیزان. برای همین است که مادر «اعتماد» آرمانخواهی و یادآوری و پیگیری آرمان‌های انقلاب را جزو وظایف اصلی خود برشمرده‌ایم. ما تلاش می‌کنیم تا حقوق محترم شمرده شود و حق به حقدار برسد. همچنین به قدر وسع می‌کوشیم تا عدالت و آزادی به معنای واقعی محقق شوند و مردم کشور از نعمت عدالت و آزادی مغتنم گردند. ما با خود عهد بسته‌ایم که جلوی نظام سلطه بایستیم و با اطلاع‌رسانی و آگاهی‌بخشی روحیه مقاومت و پایداری را زنده نگه داریم. مردم‌سالاری دینی مهم‌ترین رکن انقلاب و نظام ماست. برای حفظ و حراست از آن باید تمام قد در عرصه‌های سیاسی و فرهنگی و اجتماعی حضور یابیم تا کسی نتواند این آرمان بلند را مخدوش کند. در نظام جمهوری اسلامی مردم نامحرم نیستند و در قانون نیز دسترسی آزادشان به اطلاعات تصریح شده است. ما باید ضمن پیگیری حقوق مردم، به قدر وسع بکوشیم تا آحاد جامعه امر به معروف و نهی از منکر کنند و موقع پیگیری مطالبات‌شان از مسوولان صدای‌شان نلرزد. سهل است، باید فرهنگ حق‌گویی و حق‌طلبی را رواج دهیم و زمینه‌های مشارکت سیاسی- اجتماعی- فرهنگی را فراهم آوریم. مملکت در شرایط ویژه‌ای است. تعارض ما با نظام سلطه به فصلی رسیده که نمی‌شود با اهمال و بی‌دقتی و خطا فرصت‌سوزی کرد. جای هیچ‌گونه خطایی نیست. اولا باید متحد و متفق در برابر نظام سلطه بایستیم و از حقوق ملی- تاریخی کشور دفاع کنیم. به عنوان رسانه باید بکوشیم تا جلوی هر نوع اسراف و تبذیری را چه دولتی و چه خصوصی بگیریم و برادری و مواسات و همدلی را به مردم و مسوولان یادآور شویم. به لحاظ تاریخی در موقعیت ممتازی به سر می‌بریم و به همین دلیل تکالیف رسانه‌ای ما صدچندان است. «اعتماد» در آغاز هفدهمین سال، در کنار همراهان خود حضوری پررنگ دارد تا ان‌شاءالله به کمک هم بتوانیم از این گردنه نیز عبور کنیم. ان تنصرالله ینصرکم ویثبت اقدامکم.

در «اعتماد» اما بیش از من، همکارانم زحمت کشیده‌اند و روزنامه را به اینجا رسانده‌اند. صمیمانه از تک‌تک آنها قدردانی می‌کنم و دوستی و همکاری‌شان را ارج می‌نهم. بی‌تعارف به خود می‌بالم که در این سال‌ها با بهترین روزنامه‌نگاران و نویسندگان و خبرنگاران دوست و همکار بوده‌ام. اما از حق نباید بگذریم که صاحب اصلی روزنامه مخاطبان روزنامه هستند. مستمع صاحب سخن را بر سر ذوق آورد. چون شما بوده‌اید، ما هم بوده‌ایم. اطمینان می‌دهم تا باشید ما هم باشیم. لذا تولد هفده‌سالگی را قبل از هر کس به شما تبریک می‌گویم و برای‌تان توفیق و سربلندی را آرزو دارم.

شرح بی‌نهایت

پلک

کاغذهای اضافه در کیسه

دو شعر تازه از هدا حدادی

کوچ طبیعی

بیا
اینجا فرصتی است تا مچاله‌ام کنی
در آغوش این پنج‌شنبه بی‌بالش
من
بره سفید تو
میلیون‌ها دقیقه را چریده‌ام تا این صحرا را بسازم
کشوها را مرتب می‌کنم
یک بلوز نخی، یک بلوز نایلونی
چیزی را باخته‌ام یا نه؟
کاغذهای اضافه در کیسه می‌روند
مدادهای کوچک بایگانی می‌شوند
نه باخته‌ام و نه برده‌ام...
خودم و چیزهایم به چرخ دستی دوره گردان سفر کرده‌ایم
خودم و چیزهایم از خشکسالی چهل ساله عبور کرده‌ایم
اسمش می‌شود زمان نبردن و نباختن...
اسمش می‌شود یک کوچ طبیعی

درد دهان تلخت

نمی‌خواهم هیچ راهی را گِلی کنم
اما تو، با چشم‌هایی که جاده دارد
چرا وسط جاده نشسته‌ای و هر چه بوق می‌زنم کنار نمی‌روی؟
به دندان‌های فاصله‌دار یک آدم ـ دیوِ رانده شده می‌مانی
صدای استخوان‌های ریزمان را
به وضوح
با جزییات شاعرانه‌اش
در دهان تلخت بشنو
نت بردار
به هر دالانی که چرخیدی
چلچراغ‌های پرواز کن دورشونده را بشمار
دیگر یادت نیاید که چرا از طالبی بدت می‌آمد
چرا کاغذها را سه بار تا می‌کردی
قضایای کند را به یاد بیاور:
ـ ساخته شدن مترو
ـ احداث شبکه فاضلاب
ـ مجوز کتاب شعر
حالا به سادگی گورت را گم کن
مثل آهنگی که توی تاکسی شنیده بودم
دنیا چرا هیچ‌وقت نخواسته است که لعنتی، چیزی بیشتر از یک جعبه باشد
درش را ببند
برش دار
تکانش بده
تویش را حدس بزن
سایه‌ام را که چون زیره می‌خورم از من متنفر است
در یک فلاپی سیاه ذخیره کن
رویش بنویس: وبا!
چشم‌هایت را ببند
یک نیمدایره بچرخ
هیس...
دارم شعری را به یاد می‌آورم که جاده‌ها را برمی‌گشت!
...تو برنگشتی!

روبه‌روی آینه

شعری از ساجد فضل‌زاده

جنگل
گورستان مترو که است
درخت
استخوان دستی که اشاره می‌کند
یکی به سار اگر باشد
دیگری به عقاب‌های پشت سرش
یکی به خورشید اگر باشد
دیگری به ابرهای دور و برش

با صورتِ استخوانی روبه‌روی آینه می‌ایستم
و فکر می‌کنم داشتن یک سگ
می‌تواند اندوه زندگی را کم‌تر کند
اندوه را ببندم به درخت حیاط
تکه‌ای از شامِ شب را برایش پرت کنم
او دُم تکان بدَهد و من...
نه
پنجره را ببندد،
اتاق گودال کوچکی است
سگی استخوان‌ها را در آن پنهان می‌کند
ما، شکلِ سنگ انداختن
ما، شکلِ فرار
ما، شکلِ نشنیدنِ دشنام پشت سریم
گفتند
سگی لنگان لابه‌لای درختان پنهان شده است
قطع کنید و پیدا
قطع کنید و پیدا
قطع کنید و پیدا
قطع کنید و پیدا
قطع کنید و پیدا
قطع کنید و پیدا
قطع کردند
جنگل
گورستان مترو که است.